

قلعه مرغی: روزگار هرمی



نشر هیلا: ۲۰

به مادرم
برای سال‌های بی‌پدري

سرشناسه: امین، سلمان، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور: قلعه مرغی؛ روزگار هرمی / سلمان امین
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۱۰۱۷-۰۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ق ۵۴۳ / م ۷۹۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۴۳۹۶۱۵

قلعه مرغی؛ روزگار هرمی

سلمان امین

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۰



انتشارات هیلا

تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان منبری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس

* * *

سلمان امین

قلعه‌مرغی؛ روزگار هرمی

چاپ اول

۱۵۰۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰ - ۹۱۰۱۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 91017 - 0 - 5

Printed in Iran

۱

«تازه غول چراغم که باشه، یه آرزو، دو تا، خونه پُرش سه تا، نه که این همه. بعدشم دیگه زن و بچه که واسه آدم جور نمی‌کنه.»
«خره، پول، اگه پول داشته باشی همه اینا با هم می‌آد. زن، بچه، همه چی. ماشین.»

«برو پی کارت حسن. اینم از اون حرفاس ها.»

«یعنی چی که از اون حرفاس؟»

«یعنی چی نداره که، پول خوشبختی نمی‌آره، همه هم می‌دونن. برو از هر بی غیرتی که دوس داری بپرس. مگه همین اصغر نبود، اون همه پول پیدا کرد آخرشم اون جور.»

«اصغر کیه؟»

خیلی هم خوب اصغر را می‌شناخت. اصغر مقنی را می‌گفتم. پیرارسال سمت قزل‌قلعه، موقع چاه‌کشی خورده بود به یک زیرخاکی. توی یک چشم به هم زدن زندگی‌اش زیر و رو شد. زبان‌بسته از بس

ذوقزده شده بود، چنان ریخت و پاشی کرد که سال نشده به خودش آمد دید همان یک زنی هم که داشت از چنگش در آمده و خداحافظ.

گفتم: «اصغر، اصغر مقنی.»

«او هوکی! اون که از اولشم اوضاعش بی ریخت بود.»

«حالا هر چی، اینا که دارم بهت می گم یه مشت واقعیت خالیه، پول

همه چیز نیس. باور کن.»

یک ساعت تمام، همین جواری وسط کوچه داشتیم با هم کل کل می کردیم. خدای ناکرده حرف حساب هم که سر هیچ کدامان نمی شد.

به قدری خوب اعصابش تحریک شده بود که بی مقدمه گفت:

«خفه شو بابا کم زر بزن.»

به سرتان قسم دوزار به حرف هایی که بهش زده بودم اعتقاد نداشتم اما حقش نبود که آن جور من را سنگ رو یخ کند. الان مدت هاست به این نتیجه رسیده ام که آدمی مثل من هر چقدر حرف های خوب تری بزند به نظر مسخره تر است؛ و این چیزی است که دارد خیلی آزارم می دهد. من احتیاج دارم که هر چند وقت یک بار حرف های درست و حسابی سر هم کنم.

حسن سرش را انداخته بود و به اندازه ای که دیگر نتوانم حقش را کف دستش بگذارم از من دور شده بود. چند روزی بود که همین طوری بود. دو کلمه حرف نامربوط که بهش می گفتمی پاک قاطی می کرد. حرکات و سکناتش هم که شده بود عجیباً غریباً. چند روز پیش که بهش پیشنهاد دادم برویم قهوه خانه اصغر خارجی، رُک رُک تو چشمم نگاه کرد و گفت: «وقت ندارم. باشه برای بعد». آتش گرفتم. به جدم آتش گرفتم باز اگر می گفت پول و پله ندارم یک حرفی، ولی گفت وقت ندارم. به خدا عین همین جمله را تحویل داد. آدم علاف تنها چیزی که دارد همان وقت

است. حتی برای این که نظرش عوض شود چند تا فحش سرپایی هم بهش دادم ولی به خرجش نرفت. انگار کنید که تو گوش خر، یاسین خوانده باشم.

شب دوباره تلفن کرد. می توانست جلو در بیاید ولی میل داشت تلفن کند.

«چی شد؟»

«چی چی شد؟»

«راجع به همون موضوع فکراتو کردی؟ هستی یا نه؟»

فوری گفتم:

«نه.»

جوری هم گفتم که بهش بر بخورد.

«نه یعنی نیستی یا هنوز فکراتو نکردی؟ کدوماش؟»

پسرۀ لندهور، پاک یادش رفته بود که دم ظهری چطور به جانم فحش کشیده بود. من اگر عشقم می کشید، حق داشتم تلافی اش را در بیاورم. هر کس دیگری جای من بود برای نصف این چیزها هم کلی قشقرق به پا می کرد. گفتم:

«فکر که نکردم ولی بعید می دونم.»

«چیو بعید می دونی؟ چیو بعید می دونی؟»

«تو الآن ناراحتی حسن؟ حالت خوبه؟»

«آره من خوبم. می خوام بدونم چیو بعید می دونی؟»

«ببین، من الآن نمی تونم روی این کارا تمرکز کنم، قصد ادامه تحصیل

دارم. ناراحتت که نکردم؟»

«تو قصد ادامه تحصیل داری؟»

«آره. ولی تو خم به ابروت نیار؛ باشه؟ به گمونم حالت چندون خوب

نیستا.»

«حال کی خوب نیس، من؟ من فقط می‌خوام بدونم تو قصد ادامه تحصیل داری؟ پس الآن ننه‌بزرگ منو یه ماهه که از مدرسه پرت کردن بیرون؟»

«اون یه مسئله انضباطی بود حسن. مگه نبود؟»

«من چی کار دارم با این کارا؟ این یه کار پاره‌وقته. هم به درست می‌رسی هم به پول. مشکل تو چیه؟ اونو به من بگو.»

«والا به تو که نمی‌تونم دروغ بگم. راستی‌اتش این نونا خوردن نداره. این جور پولارو در می‌آری می‌خوری، بعد که زن بگیری بچه‌ت کج و کوله در می‌آد. حالا خربیار و باقالی بار کن. اصلاً اگه اون همه پول در بیاری تکلیف چیه؟ نه، جداً بازم روت می‌شه تو روی بقیه نگاه کنی؟ چی می‌خوای به مردم بگی؟ اینا همه مشکله حسن. بی شوخی اینا همه مشکله.»

یک کلمه از حرف‌هایی که زدم سر در نیاورد. اما می‌خواست وانمود کند که همه‌اش را می‌فهمد.

«من خودم قبلاً به همه اینا رسیدم. تو نگران اوناش نباش. فقط به من بگو هستی یا نه؟ یک کلام.»

«یک کلام؟»

«آره.»

«نه.»

«نه و نگمه. پس از الآن به بعد دیگه قید همه چیو بز.»

این حرفش خیلی لج‌درآر بود. سر هیچ و پوچ داشت سابقه یک عمر رابطه دوستانه را به گند می‌کشید. این حسن لندهور همیشه همین‌طوری است، حرف آخر را اول می‌زند. یک بهانه‌ای تراشیدم و جلدی گوش‌ی را گذاشتم. این کار را کردم که مجبور نشوم فحش و فضاحتی، چیزی

حواله‌اش کنم. من دهنم چفت و بست درست و درمانی ندارد، وقتی لجم می‌گیرد ممکن است هر چیزی بگویم. باور کنید.

رفته بودم تو لک. فکرش از مخم بیرون نمی‌رفت. گیر و گرفت‌های خودم کم بود این حسن هم شده بود قوز بالا قوز. چپ می‌رفت، راست می‌آمد، حرف خودش را می‌زد. این آخری‌ها که دیگر کارش به تهدید و درگیری گرفتن هم کشیده بود. سوزنش گیر کرده بود که باید عضو دارو دسته ما بشوی و الا هیچی. اگر بخواهید بدانید من برنامه خاصی برای پولدار شدن در طول سی سال آینده هم توی کلمه نیست، حالا «حسن کوچول» پا گذاشته بود بیخ خرم که اگر بیای پیش ما چقدر چقدر پول پارو می‌کنی و یک‌ساله بار خودت را می‌بندی و کلی وعده سر خرمن دیگر. خلاصه پاشنه‌ش را ورکشیده بود که یک‌شبه شلوارم را دو تا کند. من مشکلی که با شلوار بیش‌تر نداشتم اما ترسم از این بود که مثل حکایت اصغر مقنی، همین یک شلواری را هم که داشتم از تنم در بیاورند. راستش همه همه‌اش هم این نبود. یک کمی هم با آن جوانکی که برای معرفی کار آمده بود - هادی - مشکل پیدا کرده بودم. اصلاً بگذارید قضیه را از روزی که این پسره را دیدم تعریف کنم. چون در اصل در همان روز بود که چشمم برای اولین بار به جمال لاله شکیب روشن شد و همه این نکبت‌ها از همان جا آب می‌خورد.

۲

دفعه اول خانه حسن این‌ها دیدمش. از فامیل‌های دور بابای حسن بود. از این‌ها که سالی یک بار توی ختمی، جشنی چیزی سر و کله‌شان پیدا می‌شود و از دور با آدم سلام‌علیک می‌کنند، بعد دوباره تا سال بعد گم و

گور می شوند. یک پسر لاغر سبزه بود که سر همین موضوع بهش هادی پلک هم می گفتند. پاهای پراتنزی ناراحت کننده ای داشت و ته ریش نمره هشت. نه این که درست اندازه گرفته باشم یا از خودش پرسیده باشم ولی در اصل، ته ریش آن قدری همان نمره هشت می شود. از این شلوارهای جین پاره پوره هم تن کرده بود. همان جا با حسن شرط بستم که شلوارش باید بعداً پاره شده باشد. لااقل از یک جاهایش بعداً پاره شده بود. اما حسن، محض خاطر خودش هم که شده زیر بار نمی رفت. می گفت: «نه بابا، چی می گی؟ پسر خریوله، محال ممکنه.» کمی باهاش بحث کردم تا بالاخره قانع شد بعداً راجع بهش حرف بزنیم. به خدا اگر آن تُنبان نکبتی اش درست از روی زانو پاره نشده بود من هم اصراری نداشتم. تازه همین یکی که نبود. جورابش هم کلی کثیف بود که آن را هم حسن می گفت کفشش رنگ پس می دهد. اما این ها حرف یامفت است. جوراب کثیف و شلوار پاره آبرو برای آدم باقی نمی گذارد. کار از آن جا خراب بود که با همین ریخت و روز قزمیتش ادعا می کرد که می تواند ظرف مدت زمان کوتاهی مایه دارم کند. نکرده بود حداقل کت و شلواری چیزی برای خودش راست و ریست کند که حرفش را راحت تر به کرسی بنشانند. قبول دارم که تعداد آدم های کت و شلواری ناجوری که تا حالا دیده ام خیلی زیادتر از خوب هاشان است اما به هر حال هر کاری حساب خودش را دارد. اگر کسی خواست حداکثر می شود کراوات نزند، ولی با لباس های جرواجری نباید در باره پیشنهاد های مالی کلان صحبت کرد.

یک گوشه اتاق حسن نشستیم که ای کاش، قلم پای نحسم می شکست و همچو خبطی نمی کردم. هر چی بدبختی بعد از آن کشیدم از همان نشستن بود. همین الان که این جا در خدمت شما هستم هم به این نشستن

مربوط می شود. این ها را نگفتم که از این جوانک متنفر بشوید اما اگر بخواهید در آینده به من حق بدهید حتماً خیلی به دردتان خواهد خورد. هادی با اعتماد به نفس زیادی به من زل زده بود. این قدر زیاد که فکر کردم از چیزی می ترسد یا به چیزی شک دارد - گاهی اعتماد به نفس زیادی به خاطر ترس است. من خودم این را تجربه کرده ام. از حسن پرسید:

«عباس آقا ایشونن؟»

«آره، بهترین دوستم، از بچه های نیک روزگار.»

«بله، راجع بهشون برام گفته بودی.»

«حالا خودت از نزدیک بیش تر باهاش آشنا می شی.»

«بله بله حتماً، اصلاً ما واسه همین این جاییم؛ واسه رسیدن به

دوستی های پایدار.»

خدایا من چقدر از این حرفای صد من یه غاز لجم در می آید. به خاطر

چند لحظه خود شیرینی زودگذر باید کلی دروغ و دبنگ سرهم کرد.

برای خالی نبودن عریضه گفتم:

«ذکر خیر شما هم همیشه هس، گوش فلکو کر کرده. نه که الان، چند

وقته اوضاع همینه. جدی می گم.»

حسابی توی ذوقش خورد، در عرض نیم ثانیه لبخندش جمع شد. فکر

نکنید که اگر من نبودم قصد داشت حالاحالاها مثل کفتار بخندد ولی

حرفی که بهش زدم کارگر افتاده بود. درستش این بود که بگوید «خوبی از

خودتونه» ولی ترجیح داد فقط سر و ته خنده اش را هم بیاورد. بعدش از

من پرسید:

«خوب عباس جان، می دونید برای چی این جا هستیم؟»

«برای دوستی های پایدار؟»

همون اول کاری رو قوز افتاده بودم.

«نه از شوخی گذشته، راجع به این کار چیزی می دونی؟»

حسن قبلاً شکسته بسته چیزهایی برام گفته بود. بعدش هم کلی قسم و آیه که در موردش، لام تا کام با احدی حرفی نزنم.

«نه. از کجا باهاس بدونم؟»

«خوبه، می خوای راجع بهش بیشتر بدونی؟»

«هرچی حسن آقا بگه.»

این را گفتم که زیر دین تعریف و تمجیدهایی که حسن ازم کرده بود گیر نکنم. بالاخره هادی ذوق کرد. نکته خیلی مهمی وجود دارد و آن این که در هر گوشه دنیا وقتی بازاریابی دارد ذوق می کند یعنی این که شما دارید کم کم توی چنگش اسیر می شوید. شاید ندانید ولی همه کارهای این جماعت روی حساب و کتاب است. برای همین هم هست که خیلی راحت می شود از کوره به درشان برد. کافی است به سؤال هایشان جواب سربالا بدهید. کارشان ساخته است.

بدون این که سؤال دیگری پرسد فوری یک خودکار طلایی و یک کاتالوگ رنگ و رو رفته از کیف دستی اش بیرون کشید. خدا می داند چه چیزهای دیگری هنوز توی کیفش بود، چون کیفش همان جور قلمبه مانده بود.

من آن کاتالوگ را هیچ وقت یادم نمی رود. یک چیزی بود که نمی دانید. توش عکس همه آرزوهای تاریخ بشر را چاپ کرده بودند. از ماشین و ویلا و خانه و یکی دو تا زن هنرپیشه خوب بگیرد تا هر چیزی که آدم نداشت. جوری کار شده بود که راحت آدم را خل کند. من که بیش تر حرص خوردم ولی هر کسی جای من بود بی برو برگرد، اول آب از لب و لوجه اش آویزان می شد. هادی تندتند ورق می زد و پشت پشت هم در

موردش توضیح می داد. چیزی دستگیرم نمی شد ولی جداً خوشم آمده بود. تا به خودم آمدم دیدم دارم مثل بچه آدم به همه حرف هاش گوش می کنم. همین جور می گفت تا رسید به یک صفحه مخصوصی که باید فوری کاتالوگ را می بست. بی هیچ دلیلی یکمرتبه هر دویشان چهارپا قاشقی نشستند. هادی لحنش را جدی تر از قبل کرد.

«خوب عباس آقا با پانصد هزار تومن چه کار می شود کرد؟»

من حتی نمی دانستم که برای به دست آوردن پانصد هزار تومن چه کار می شود کرد؟ گفتم:

«چه کار؟»

«من دارم می پرسم.»

«پرس.»

«منظورم اینه که اگر پونصد هزار تومن داشته باشی چه کارایی می تونی

باهاش بکنی؟»

شما را به خدا سؤال را نگاه کنید. این چیزها به کسی چه؟ من هم در آمدم که:

«می رم هر چیز پونصد هزار تومنی که لازم داشته باشم می خرم.»

حسن با دندان لوچه اش را گزید ولی چیزی نگفت. شاید بعدها

بفهمید که چرا با این که لوچه اش را گزید چیزی نگفت. هادی گفت:

«منظورم کسب و کاره. می شه با این پول چی کار کرد؟ می شه کار و

باری راه انداخت؟»

«بستگی به آدمش داره خوب. هر کسی یه جوریه.»

«مثلاً خودت، اگه این پولو داشته باشی چی کارش می کنی؟»

«ندارم که. پونصد هزار تومنه. کم پولی نیس که.»

دیگر داشت از دستم شکار می شد.

«مثلاً، اگہ داشتیش.»

«اگہ داشتتم... اگہ داشتتم می زدمش به یه زخمی.»

«مثلاً!»

«می شه باهاش یه ماشین از دم قسط برداشت و رفت مسافرکشی. یا جیگرکی زیرپله ای زد، یا این که یه موتور بخری پیک وایسی.»

درست یادم نیست که چی، اما حتم دارم که چند تا شغل آبرومندانہ پانصد هزار تومانی دیگر ہم براش قطار کردم. هادی خیره خیره نگاهم می کرد. دو به شک شده بود که من یا خیلی خیلی خنگ تشریف دارم یا خیلی خیلی آب زیرکاه. حواسم به حسن نبود ولی حال و روز او هم نباید بهتر از هادی بوده باشد. توی قوانین این ها نیست که جلسه را نیمه کاره ول کنند وگرنه شک نکنید که هادی این کار را با کمال میل انجام می داد. به نظرم در این مورد خلأ قانونی بدی دارند. اگر من می خواستم قانون هاشان را بنویسم، اجازه درگیری لفظی و بگومگو را بهشان می دادم. هرچه باشد این ها هم انسانند و گاهی لازم است که با مشتری دست به یقه بشوند.

هادی خیلی دوست داشت من را شیرفهم کند که با پول های خیلی بیش تر از این هم هیچ غلطی نمی شود کرد اما زیر بار نرفتم که نرفتم. تا یک جایی که دیگر خودم از خودم خیلی بدم آمد. در آمدم که:

«اگر این پول رو توی بانکی جایی بذاری شاید بنزی، یخچالی، خونه ای چیزی برنده بشی. با کم تر از ایناشم خیلیا چیزای خوبی بردن. جدی می گم.»

این را که گفتم مثل عناب کبود شد. چون سبزه بود نمی توانست سرخ بشود. همین بود که کبود شد. برای اولین و آخرین بار همان جا بود که دلم برای هادی سوخت. می توانستم باز هم نفهمم اما گذاشتم که حرفش را ادامه بدهد. چون اگر نمی گذاشتم بعدش عذاب وجدان شدید می گرفتم.

هادی هم دیگر حواسش را جمع کرد که خیلی پیازداغ حرف‌هایش را زیاد نکند. حالا یا از دستم عاصی شده بود یا چی که برای سؤال‌های بعدی، دیگر منتظر جواب من نمی‌ماند. خودش تند و تند جواب‌ها را می‌داد و رد می‌شد، فقط یک جایی که خیلی لفت و لعابش داد آن جایی بود که یک کاغذ آچار برداشت و با آن خودکار قشنگ‌اش گذاشت به سیاه کردن صفحه. یک شکل‌های آلبالویی می‌کشید که بیا و ببین. اگر شما باشید ده تاش را هم به زور نمی‌توانید بکشید اما این سره صفحه آچار را پر کرده بود از آلبالو. خلاصه این قدر روی مخ و ملاحم کار کرد... تا بالاخره حرف‌هایش ته کشید. شاید اگر من آدم بهتری به نظرش می‌رسیدم بدش نمی‌آمد یک کم دیگر هم حرف بزند اما به هر حال دیگر ادامه نداد. بیش‌تر از یک ساعت چهارزانو نشسته بودم و اعصابم حسابی قره‌قاپی شده بود. تو شیش و بش این بودم که بزنم به چاک محبت یا نه که تازه، نطق حسن باز شد. یا خدا، هنوز هادی لالمانی درست و درمان نگرفته، این یکی شروع کرد. هی گفت، هی گفت. باز صد رحمت به هادی، حسن که هیچ چیز مشت‌پُرکنی نمی‌گفت. همه‌اش راجع به این بود که تحت هیچ عنوان نباید با هیچ دِیَارِ البَشَرِی در این مورد صحبت کنم و چه و چه. لامذهب عین مرغ عشق زر می‌زد. اگر پابره‌نه توی حرفش می‌پریدم به تته‌پته می‌افتاد. اما معتقدم این‌که خیال کنیم بازاریاب حق ندارد حرف‌هایش را تا آخر بزند فکر درستی نیست. این یک‌جور مردم‌آزاری است. و آدم بعدش احساس خوبی پیدا نمی‌کند.

تلفن هادی زنگ خورد.

«دارم می‌آم دارم می‌آم. دو دقیقه دیگه سر کوچه‌م.»

بعد تلفن را قطع کرد و به حسن گفت:

«لاله بود. اوامده دنبالم. من دیگه یواش یواش برم.»

چون باید تا دو دقیقہ دیگر سر کوچہ می بود، عجالتاً بہ ختم جلسہ رضایت داد و قضیہ درجا فیصلہ پیدا کرد اما ہنوز دم در نرسیدہ، دوبارہ ازم قول گرفتند کہ لام تا کام با ہیچ بی پدری حرفی نزنم. حتی شخص شخص ہادی این اطمینان را بہم داد کہ ہر جور سؤالی داشتہم خودش با کمال میل من را راہنمایی می کند. من از آن اخلاق ہا ندارم کہ تا یک چیزی می فہمم، زود بروم ہمہ جا جار بزنم. البتہ آروارہام کمی لق است، ولی کلاً آدم ہوچی و چانہ شلی نیستم و اگر کسی دلش خواست می تواند تا یک جایی روی من حساب کند. خیلی تک و توک پیش آمدہ کہ راز کسی را جوری فاش کنم کہ طرف از زندگی ساقط شود.

تا سر کوچہ را با ہم رفتیم. گفتیم:

«اگر جایی می رین برسونمتون؟»

«نہ ممنون، می آن دنبالم. وسیلہ ہس.»

شانس آوردم کہ دست رد بہ سینہام زد چون از جانب من اصلاً وسیلہ ای در کار نبود. ہنوز زیاد معطل نشدہ بودیم کہ از سر پیچ بالایی یک پژوی ۲۰۶ آلبالویی رنگ ظاہر شد و درست آن دست خیابان ترمز زد. نگفتہ معلوم بود کہ طرف، همان لالہ کذایی است کہ قرار بود دنبالش بیاید. قبل از این کہ ہادی بہ سمت ماشین لالہ برود بہم گفت:

«خوب عباس جان کاری باری.»

خوش داشتہم از ش پیرسم از چی می ترسد کہ مدام می گوید با کسی حرفی نزنم. اما چہ کاری بود. آزار کہ نداشتہم؛ دوبارہ می خواست یک ساعت کلہام را بخورد. عوضش گفتیم:

«لطف کردین اومدین.»

شاید ہم گفتہ باشم «لطف کردین تشریف آوردین» ولی حتم دارم کہ حرف دیگری نزنم. بعد ہادی صاف رفت روی صندلی جلو نشست و

حسن هم از شیشه سمت راننده رفت سراغ لاله که نمی دانم چه غلط اضافه ای بکند. لابد داشت سلام علیک می کرد. جوری هم ایستاده بود که دیدم را قشنگ کور کرده بود. من که درست طرف را نمی دیدم ولی از ظاهر کار پیدا بود که از این دخترهای امروزی است. چون عینک دودی داشت و موهاش هم تا جایی که می شد ریخته بود بیرون. مشکلی پرکلاغی. بعد از چند لحظه دقت کردم که حسن کثافت برای خدا حافظی باهاش دست داد و دوباره آمد این طرف خیابان. همان جایی که من ایستاده بودم. ناگهان هادی از ماشین پیاده شد و جیغ زد:

«پیگیر اون قضیه باش.»

حسن هم از این طرف داد کشید:

«بینم چی کار می کنم.»

«پس آگه جور شد یه ندا بده.»

«حتماً.»

«با هم در تماسیم دیگه.»

«باشه، بهت زنگ می زنم.»

«آره آره منتظرم.»

«پس تماس از من.»

«آره باشه.»

«می بینمت.»

«یا علی.»

«یا علی.»

به غیر از «یا علی» می شد بقیه حرف هاشان را قلم بگیرند. چون جداً هیچ چیز مهمی توش نبود که به شنیدنش بیرزد. یک کار خنده داری هم که آن روز کردم و تا همین حالا دارم برایش دنبال دلیل می گردم این بود که

شماره ماشین دختره را برداشتم. کار خیلی مسخره بیخودی بود. خودم دارم اعتراف می‌کنم.

آن‌ها که رفتند حسن دوباره ازم قول گرفت که با کسی حرفی نزنم. به جدم توی صنف قاچاق فروش‌ها هم این جوری کارهاشان را دوقبضه نمی‌کنند. اگر زورشان می‌رسید بدشان نمی‌آمد توی همان اتاق قرنطینه‌ام کنند که خدای ناکرده چیزی به بیرون درز نکند. همین کارها را می‌کنند که آدم به بالا و پایینشان مشکوک می‌شود. گفتم:

«این دختره کی بود حسن؟»

«از همکاراس.»

«باحال بود.»

«خفه شو.»

«جای خواهری پرسیدم.»

بعدش رفتم پی کارم. این قدر قسم و آیه‌ام داده بودند که مجبور شدم بعد از ظهری با چندتا از کسانی که می‌شناختم راجع به این موضوع صحبت کنم. یکی دو نفرشان که از بیخ عرب بودند. از بچه‌محل‌ها فقط یکی جواد یک چیزهایی شنیده بود و یکی هم اکبر بی‌دندون. اکبر کلی برام نک و نال کرد که یکی از همین‌ها، داداشش را توی خط کشانده‌اند و حسابی تسمه تلک‌اش کرده‌اند. درست و حسابی که روشنم نکرد، بیش‌تر نق‌تق می‌کرد. راستش روی حرف‌هاش هم که نمی‌شد خیلی حساب کرد. اگر دو تا دندان جلویش سر جاش بود اکبر چاخان بیش‌تر برازنده‌اش بود.

اما از این حرف‌ها که بگذریم، بدجوری به سرم زده بود که یک بار دیگر هم که شده دختره را ببینم.

ول می چریدم. با این که تا عید چیزی نمانده بود ولی هوا سرد بود. بیش تر کسانی که زمستان ها را با من سپری کرده اند می دانند که من عجیب از پا سردم می شود. یعنی وقتی انگشت های پایم یخ بزند افلیح می شوم. آن وقت حتی اگر بقیه هی کلم را توی پوست کرگدن هم بتپانند افاقه نمی کند. پیش آمده که از پا زکام هم شده باشم. آن روز هم دمپایی پوشیده بودم که خودش وضع را بدتر می کرد. اما باز هم به دلایلی که خواهم گفت نمی خواستم زود به خانه برگردم. همین طور برای خودم خیابان ها را گز می کردم.

این جور وقت ها خیلی غصه ام می شود. حتی هوا گرم گرم هم که باشد باز غصه ام می شود. چون اگر اوضاع بخواهد همین طوری پیش برود احتمالاً قبل از این که خوب از آب و گل در بیایم به جامعه تحویل داده می شوم و این چیزی است که بدون شک نه به نفع من تمام خواهد شد نه جامعه. راستش را بخواهید با این کارهایی که جامعه دارد در حق من می کند شانس خوشبخت شدنم هر روز دارد کم تر می شود.

ترجیح دادم قبل از این که خیلی به سیگار احتیاج پیدا کنم یک نخ چاق کنم. به نظرم با این روش آدم دیرتر معتاد می شود. برای این که کسی من را نبیند سیگارم را همیشه از میدان مقدم می خرم که یک ایستگاه با خانه فاصله دارد. و چون هنوز کاملاً سیگاری نشده ام همه جور چیزی می کشم. دو نخ سیگار را پشت به پشت دود کردم، بگویی نگویی، کمی هم چرخیدم اما باز هم آخرش زودتر از آن چیزی که فکرش را بکنید به خانه برگشتم. حتماً برایتان پیش آمده که سرمای هوا همه کاسه کوزه تان را به هم ریخته باشد.

خانه که گفتم خانه خودمان نیست در واقع تنها دارایی آقاجون است.

باید بگویم کہ پدر بزرگ پدری ام وقتی کہ من خیلی کوچک بودہ ام مرحوم شدہ و آقا جون، بابای مامانم است کہ هنوز مرحوم نشدہ. پدرم ہم کہ از بیخ نیست. از وقتی طلاق مادرم را دادہ، هیچ وقت خدا درست و حسابی یک جا بند نمی شود بینیم کجاست. گاہگاهی از این طرف و آن طرف خبرش را با این زنہای صیغہای برایمان می آورند. روی اصل سرزبانی ہم کہ دارد خوب این زنکها را تور می کند. از ہمین الآن خیالتان را راحت کنم کہ مسئلہ طلاق بہ هیچ وجہ بہ مامان مربوط نمی شود. مامان از آن زنہا نیست کہ بخواہد طلاقش را از کسی بگیرد یا کسی را طلاق بدهد اما اگر کسی بخواہد ازش جدا شود مقاومت زیادی از خودش نشان نمی دہد.

قضیہ مال خیلی سال است، یازدہ سال پیش. من آن موقع شش سال بیش تر از خدا عمر نگرفته بودم. آن روزها یک جایی در مہر شہر کرج توی یک زیر زمین فسقلی می نشستیم. دور و برمان ہم تمام، باغ و جنگل بود. جای خیلی باحالی بود. بہ خاطر نوستالژی و اینہا نمی گویم. جدأ صفای عجیبی داشت. ہفتہای پنج شب ہم کہ برق نداشتیم توی کوچہ و خیابان چشم چشم را نمی دید. توی تاریکی با بچہہا جمع می شدیم صدای خر و سگ در می آوردیم و می خندیدیم. کم کمش یک میلیارڈ افغانی مدام آن دور و بر پلاس بودند کہ برای ہمین ہم از حشیش و چلیک و تریاک گرفته تا ہر چی، فت و فراوان پیدا می شد. بہ خداوندی خدا عشق دنیا را می کردم. جایی بہ اسم بہشت روی کرۂ زمین وجود ندارد ولی بہ نظرم شبیہ ترین جا بہ بہشت همان مہر شہر است. بعد از این کہ کار پدر و مادرم یکسرہ شد زار و زندگی را جمع کردیم و ہر دو کشدیم بہ ہمین خراب شدہ، قلعہ مرغی. من بودم و مامان و خواہرم شیما کہ آن موقع بہ زور دو ماہش می شد. تا مدتہا متوجہ چیزی نبودم.

طوری تا می‌کردم که انگار خانه، سر و صاحب ندارد. نه این‌که بی‌خیال و مشنگ باشم اما اخلاق گندی که دارم تا چیزی یکضرب روی مخم نرود کاری به کارش ندارم. هنوز هم که هست فکر می‌کنم طلاق نباید چیز خیلی مهمی بوده باشد. یعنی تأثیرات مخربش آن‌قدرها که آقای مهدی‌پور - معلم کلاس پنجم - برای مامان می‌گفت نبود. مادرم هم کم و بیش مثل من فکر می‌کند و اگر جاترکُن نبودم محال بود قضیه تأثیرات مخرب را گردن بگیرد. چند بار هم خودم بهش گفته‌ام که مسئله شب‌اداری من به هیچ‌عنوان به طلاق مربوط نمی‌شود و او می‌تواند با خیال راحت به زندگی ادامه دهد. اما مامان همیشه خیال می‌کند که قصد دارم با این حرف‌ها دل‌داری‌اش بدهم. در واقع من قصد دل‌داری هیچ‌کسی را ندارم و فقط می‌خواهم که مشکلم از حالت یک بیماری روانی بیرون بیاید. یک چیزی هست. این‌که من هیچ اعتقادی به این بیماری‌های دم دستی ندارم.

طفلی مامان، هزار بار تا حالا من را برای دوا درمان این‌طرف و آن‌طرف کشیده. این قدری که تا به حال خرج این لعنتی کرده‌ام خرج جاهای دیگرم نشده است. همین الآن که دارم این‌ها را می‌گویم، راحت دو تا دندانم را کرم خورده است. یک دکتر اعصاب و روان به اسم دکتر گروهی توی محل هست که بیش‌تر مهمان خودش بودیم. آقا جونم با این‌که هیچ وقت نصف مشکل من را هم نداشته ولی خوب می‌شناسدش. همیشه می‌گوید: «این دکتره یه تخته‌ش کمه» برای این حرفش هم دلیلی چیزی ندارد، کلاً بیش‌تر مردم در بارهٔ دکترهای اعصاب و روان همین‌طوری فکر می‌کنند.

به شهادت همهٔ دنگ و دیوانه‌های قلعه‌مرغی، گروهی دکتر خوبی است اما من یکی زیاد عاشق سر و ریختش نیستم. یک عینک بی‌قواره

دارد که هر کدام از شیشه‌هایش به اندازه یک نعلبکی کوچک، بزرگ است. وسط هر کدامش هم انگار که ترک خورده باشد یک خط افقی داشت که خیلی ترسناکش می‌کرد. خوشمزه‌اش این بود که هر وقت می‌خواست چیزی بخواند عینکش را برمی‌داشت. من هرچه تا به حال دیده‌ام این جور بوده تمام عینکی‌ها یا همیشه عینک دارند یا این‌که وقتی می‌خواهند چیزی بخوانند می‌زنند اما این بابا، درست سر بزنگاه عینکش را در می‌آورد. سر همین کارهای خل خلکیشان است که مردم برایشان حرف درست می‌کنند. روش جالب توجهی هم داشت. به جای این‌که یگراست بیاید مرد و مردانه با خودم صحبت کند، تا نیم ساعت فقط مامان را سین جیم می‌کرد. انگار که مامان عیب و علتی کرده است. کارش که آن‌ور تمام می‌شد بدویدو می‌آمد سروقت من. حالا یا شروع می‌کرد به اصول دین پرسیدن یا با یک چکش می‌افتاد به جان زانوهایم. روزهای اول فکر می‌کردم از دستم دلخور است یا از مامان پول می‌گیرد که غیرمستقیم ادبم کند که اگر هم این‌طور بود نباید ضربه را به زانویم می‌زد. خودش هم خوب می‌دانست که مشکل از اساس به جای دیگری مربوط می‌شد. دکتر گروهی پیش‌بینی می‌کرد که اگر سریع به دادم نرسند خیلی احتمال دارد که من یک آدم تپیاخورده اجتماعی از آب در بیایم. در خلال معایناتی که ازم می‌کرد به این جمع‌بندی رسیده بود که کسی مثل من می‌تواند برای گروه همسالان یا بعدها برای کل جامعه موی دماغ بشود. من اگر جای او بودم جلو مریضی که ممکن است به زودی از جامعه تپیا بخورد این جوری رک حرف نمی‌زدم. فعلاً که چیزی نیست ولی اگر روزی میلیم بکشد موی دماغ کسی بشوم اول از همه دخل خودش را می‌آورم. تا حالا که زنده است.

روزهای اول طلاق خیلی کیف داشت. و چون قلعه مرغی هنوز آن‌روی

خودش را بهم نشان نداده بود حال و روز خوبی داشتم. طوری تا می‌کردم که انگار خانه سر و صاحب ندارد. یک خرده دلیلش این بود که آن روزها همه دور مامان جمع شده بودند و یک‌ریز ازش دلجویی می‌کردند و من زیاد تحت نظر نبودم. اگر هم دست بر قضا کسی بهم نزدیک می‌شد یا دستی به گل و گوشم می‌کشید یا این‌که یواشکی کلی پول توی جیبم می‌گذاشت. و چون من برای درازمدت روی این محبت‌های بشردوستانه حساب باز کرده بودم، مثل دردونهٔ حسن‌کبابی هر غلطی دلم می‌خواست می‌کردم. کرم از دیگران هم بود، ناز و نوازش زیادی بچه را نر بار می‌آورد. اوایل همین شاباجی - مادربزرگم - مگر کم پولی می‌داد؟ خودش داوطلبانه دو برابر پولی را که امروز با کلی بدبختی ازش کش می‌روم کف دستم می‌گذاشت. اما الآن مدت‌هاست که اموراتم به سختی می‌گذرد و حتی گاهی برای خرید چیزهای پیش‌پافتاده هم انگ می‌اندازم. این را برای این‌که دل کسی را بسوزانم نگفتم. گفتم که حساب کار دستتان بیاید.

تمام بچگی‌مان را همین‌جا عمل آمدیم، یازده سال گذشته ولی هنوز نمی‌توان گفت که تو محل حق آب و گل داریم. قلعه‌مرغی این قدر قدیمی هست که با دو برابر این سال‌ها هم نمی‌شود جزء قدیمی‌ها حساب شد. مثلاً همین قیز تمام‌خانم همسایه‌مان پنجاه سال است که یکنفس توی محل بست نشسته و اگر تصمیم بگیرد باز هم زنده بماند گمان نمی‌کنم حال‌احالاها کسی بتواند روی دستش بلند شود. با این‌که ماندن در قلعه‌مرغی چندان چیز هیجان‌انگیزی هم نیست اما شکستن بعضی رکوردها به قیمت عمر آدم تمام می‌شود.

«چطوری پہلوون؟»

«ہمون طوری، از دیروز فرقی نکردم.»

«میزونی؟»

«آرہ، چطور مگہ؟»

«هیچی... دارم حالتو می پرسم.»

«ها... پپرس.»

«یعنی می گم خوبی؟»

«معمولی ام.»

اما نگفتم کہ دست روی دلم نگذار کہ خون است.

«راستی آقاسید چطوره؟»

منظورش از آقاسید، آقاجون بود کہ از وقتی مکہ رفتہ تقریباً ہمہ پشت سرش بہ ہمین اسم صداس می زدند. اما خودش خیلی حال می کند کہ بہش حاج آقا بگوییم. من کہ اگر یادم باشد رویش را زمین نمی زنم ولی مکہ کہ سهل است اگر مریخ ہم برود برای من همان آقاجون است کہ بود. گفتم:

«خوبہ، بہترہ.»

«!... پس چرا در مغازہ وا نمیسہ، الان شیش ہفت روز بیش ترہ؟»

«نیس؟»

«ہمین حدود اس.»

«حالا چش می شہ؟ مامان بزرگم می گفت زُنا گرفتہ. آرہ؟»

اگر توی این خراب شدہ، در نشینت را بخارانی، شب نشدہ ہمہ خبردار می شوند. آقاجونم، پس پیروز، در مغازہ دو تا عطسہ قایم کردہ بود. ببینید حرف را چہ جور یک کلاغ چہل کلاغ کردہ اند. گفتم:

«آرہ فکر کنم، می خوام بعد از ظہر برو ملاقاتش از خودش پپرس.»

«نه بابا کجا برم... اما می‌گن زُنا خطریه، بقیه نگیرن ازش؟ مامان بزرگت اینا که نگرفتن که؟»

اگر می‌خواستیم به همه سؤال‌هاش موبه‌مو جواب بدهم هیچ بعید نبود که از خواهر و مادرم هم یک خبری بگیرد. جداً یک چنین اخلاق گندی دارد. وانگهی، این احوالپرسی‌های هر روزی را نباید خیلی جدی گرفت و اگر حرفی هست باید صاف رفت سر اصل مطلب.
«نه همه خوبن، مدرسه چه خبر بود؟»

«اوه، خوب شد گفتم، حسابی معروف شدی پسر، تکلُو کلی جاتو خالی کرد.»

تکلُو ناظم بی‌غیرتمان است.

«از من می‌گفت؟ کجا، سر کلاس؟»

«نه خیرم... ناکس اومده بود سر صف، مثل این‌که حال‌احالاها نمی‌خواد دست از سرت برداره.»
«چی می‌گفت حالا؟»

«هیچی همون حرفای اون‌روزی، می‌گفت هر کی به مقدسات توهین کنه سزاش همینه، اصلش داشت واسه ما خط و نشون می‌کشید. به در می‌گفت که دیوار بشنوه.»

مردکۀ لندهور. بدجور دستشان گزک داده بودم. گفتم:

«شماها اعتراضی نکردید؟»

«که چی؟»

«که این چه اراجیفیه که پشت سر من سرهم می‌کنه...»

«نه بابا، ما چی می‌گفتیم؟ وسط نماز زدی طرفو دراز کردی، طلبکارم هستی؟»

«اون فقط یه اردنگی خشک و خالی بود حسن.»

«یعنی بیش تر احتمال می‌دی باشه یا نباشه؟ می‌خوام بدونم.»
«نمی‌دونم باید پرسیم. حالا تو می‌آی یا نه؟»
«می‌آم اگه نبود برمی‌گردم.»
«باشه.»

فهمیدم که اصلاً حرفم را جدی نگرفته است؛ از باشه گفتنش معلوم بود. قرارمان شد برای ساعت پنج بعدازظهر. رأس پنج جلو در بود. کمی لغتش دادم که خیال نکند از خدام بوده که دنبال سرش راه بیفتم.

۵

یک جایی نزدیک میدان شاپور بود. تا یک جایی را باید با اتوبوس می‌رفتیم. تا یک جایی هم می‌شد با موتور رفت. از یک جایی به بعد هم دیگر با هیچی نمی‌شد رفت. حتی پیاده رفتنش هم پدردریبار بود. کوچه‌هایی داشت که اگر قرار بود دو نفر همزمان ازش رد بشوند یکیشان ناچار می‌شد مثل گک، پس‌پسکی برود که راه باز شود. وسط همه‌شان هم یکی‌یکدانه از این جوب‌های هفتی بود که من فقط از داخل آن‌ها رد می‌شدم. کسی مجبورم نکرده بود، خودم عشق می‌کردم که از آن‌جا رد بشوم. این قدر ادامه دادم تا بالاخره پام روی یکیشان سر خورد. تیز نجبنیده بودم خورده بودم زمین و مخ و ملاجم می‌ریخت کف آسفالت. آدم تازه آن‌جا می‌فهمد قدیمی یعنی چه؟ فکر می‌کنم رکورد ماندگاری توی آن محله‌ها اقلش سیصد چهارصد سالی باشد. قیزتمام که سهل است، پدرش هم توی این محله سپر می‌اندازد. به نظرم اگر کسی بخواهد دل درست زندگی کند باید یک جایی آن بالا‌های شهر برای خودش دست و پا کند، اما اگر عشقش بکشد که توی یک محله خیلی قدیمی و اصیل باشد، شک نکنید که شاپور از قلعه‌مرغی خیلی بهتر است.

ہوا سرد بود و توی این ہیر و ویر داشت تاریک ہم می شد. برای ہمین چارہ‌ای نداشتم جز این کہ یک‌بند بہ جان حسن غُر بزنم. او ہم کہ ہیچ بہ روی مبارک خودش نمی آورد و برای خودش جلو جلو می رفت. از حق نگذریم زیاد ہم تند نمی رفت، اصلش من کلہ شق روی قوز افتادہ بودم و گُند کردہ بودم.

«حسن، حسن، سیگار، وایسا دو نخ سیگار بگیری.»
برگشت.

«من نمی کشم، واسہ خودت یہ نخ بگیر.»

«از کجا بگیرم؟»

«چہ می دونم تو می گی.»

«من چہ بدونم. تو بہ این محل واردی.»

«واردی نمی خواد، جلو قصابی و اسادی سیگار می خوای؟ جلوتر باید

یہ بقالی ای چیزی باشہ.»

باید گفت کہ حق با حسن بود. امروز روز، توی ہیچ قصابی ای سیگار

دست آدم نمی دهند. آن ہم چہ؟ نخعی.

جلو یک سقاخانہ کہ درست نبش یک میدانگاہی کوچک بود طوری

پایم را پیچ دادم کہ بتوانم زمین بخورم. ہم می خواستم سقاخانہ را

سیاحت کنم ہم کہ احتیاج داشتم حسن توجہ بیش تری بہ من بکند.

کفری ام کردہ بود، سرش را عین چی انداختہ بود پایین و یا علی از تو مدد

می رفت.

«واخ.»

برگشت. آن روز بار دوم بود کہ این کار را باہاش می کردم. دو سہ قدم

اضافی را کہ جلو جلو رفتہ بود برگشت تا ملتفت اوضاع من بشود.

«چی شدی دوبارہ؟»

«خوردم زمین. پام پیچید.»

«کجاته؟»

«مجمه. رگ به رگ شده. شیکسته. اوخ اوخ اوخ.»

روی پنجه پا طوری که پاشنه هاش روی زمین نباشد، کنارم نشست.

«بینم. چی شدی؟»

«در رفته. بین در نرفته؟ اووووخ. گمونم دیگه تا آخر عمر چلاق شدم.»

کمی با مچ پام ور رفت. قبل از این که بهم شک کند که واقعاً طوری ام

شده یا نه، جستی زدم و خودم از روی زمین بلند شدم. با این که حسن به

این اخلاق هام عادت داشت با تعجب و راندازم کرد.

«خیله خب، بهتر شدی بریم؛ دیره.»

«باشه. صبر کن یه قلب آب از سقاخونه بخورم. ثواب داره.»

جلو رفتم و میله ها را محکم گرفتم و شروع کردم به دعا کردن. چنان

میله ها را چنگ زده بودم که انگار جابجا می خواهم حاجت بگیرم.

رفته رفته طاقت حسن داشت طاق می شد.

«یالاً عباس. حاجت روا ایشالا. دست بجنبون.»

دعا کردن مثل نماز خواندن نیست که اگر وسطش با کسی حرف بزنی،

فوری باطل شود اما عمداً جوابش را ندادم. تا این که خودش دست به کار

شد و مچ دستم را گرفت و کمی تکان داد.

«عباس. عباس آقا منتظر مون.»

این قدر تنگ گوشم وق زد که سر آخر مجبورم کرد از خیرش بگذرم.

کوچه ها را یکی یکی رد شدیم تا رسیدیم به کوچه ای به اسم

حاج صادق راستگو. به حسن گفتم که یکی از این دو تا اسم کافی بوده و

این که هر دو تا ش یک معنی می دهد. شک دارم جوابی داده باشد.

از قرار معلوم مقصد ما ته همین کوچه راستگو بود، یک خانه آجر

بہنازی دوطبقہ۔ در واقع خانہ بالاسری همان پسرہ ہادی بود کہ برایتان گفته بودم۔ توی کار بازاریابی، بالاسری‌ها یک جور رئیسند و از این حیث ہر کسی رئیس کس دیگری بہ حساب می‌آید الی آخر۔ با این کہ اسمش موجد بود، ولی من بہ دلایلی کہ خواہم گفت تا ہمین امروز اسکندر صدایش می‌کنم۔ البتہ فقط پیش خودم۔

زنگ را کہ زدیم خودش در را باز کرد۔ یک پسر زاغول بود کہ شیرین بیست و سہ چہار سال را داشت۔ با موہای طلائی‌ای کہ اگر دو ساعت زودتر رسیدہ بودیم زیر آفتاب حسابی برق‌برق می‌زد۔ با این کہ روی تک‌پلہ جلو در ایستادہ بود اما قدش خیلی ازم بلندتر نشدہ بود۔ یک خال گوشتی یُغور ہم صاف کنج لبش چسبیدہ بود۔ این جور خال‌ها بگيرنگير دارند۔ بعضی‌ها را خوشگل می‌کند اما توی قیافہ بعضی‌ها گند می‌خورد۔ یعنی باید بہ قیافہ آدم بیاید کہ ہیچ بہ این بابا نمی‌آمد۔ راستی ریشش ہم تویی بود۔

«بہ بہ بہ حسن آقای گل گلاب۔ چطوری؟»

«خوبم مرسی۔ دیر کہ نکردیم؟»

«نہ، اتفاقاً ما ہم تازہ جلسہ مون تموم شدش۔ ایشون باید عباس آقا

باشن۔ نہ؟»

مثل این کہ حسابی اسمی شدہ بودم۔ ہر جا می‌رفتم اسمم جلوتر از

خودم رفتہ بود۔ حسن گفت:

«آرہ۔ عباس آقاس کہ واست گفتم.»

اسکندر گفت:

«حالت خوبہ عباس جان؟ خوش آمدی.»

«خوبم۔ می‌خوانیم بریم بالا؟ بقیہ حرفا رو اون جا می‌زنیم۔ در جریان

باشید کہ هوا کمی سردہ»